

رساله‌ی لیزیس

Download from:aghalibrary.com

اثر

افلاطون

لیزیس

بیرون دروازه، از راهی که در پشت دیوار شهر است از آکادمیا به لیکئون می رفتم. چون به دروازه کوچک، که نزدیک چشمه پانوپس است، رسیدم هیوتالس پسر هیرونیموس و کتزیپوس اهل پا اونیا را دیدم که با گروهی از جوانان ایستاده بودند. هیپوتالس چون مرا دید گفت سقراط، از کجا می آئی و به کجا می روی.

گفتم: از آکادمیا می آیم و به لیکئون می روم.

گفت: چرا به اینجا نمی آئی و همنشین ما نمی شوی؟

گفتم: آنجا کجاست و شما کیستید؟

به میدانی که درش گشاده بود اشاره کرد و گفت ما و گروهی از جوانان زیبای شهر وقت خود را در اینجا می گذرانیم.

گفتم: اینجا کجاست و شما در اینجا چه می کنید؟

گفت: ورزشگاهی است که تازه ساخته اند و ما در اینجا بیشتر اوقات با یکدیگر بحث می کنیم و میل داریم تو نیز گفت و گوی ما را بشنوی.

گفتم: سرگرمی خوبی دارید. آموزگارتان کیست؟

گفت: دوست و مرید تو میکوس.

گفتم: مرد بدی نیست، سوفیست قابلی است.

گفت: میل داری بیائی و دوستان ما را ببینی؟

گفتم: نخست باید بگوئی که در میان شما کدام یک از همه زیباتر است؟

گفت: یکی این را می پسندد و یکی آن را.

گفتم: هیپوتالس، تو خود به کدام یک دل باخته ای؟

هیپوتالس سرخ شد.

گفتم: ای پسر هیرونیموس، دیگر لازم نیست بگوئی که عاشقی یا نه. زیرا هم اکنون دریافتم که نه تنها در دام عشق گرفتاری بلکه در این راه آبت از سر گذشته است. هر چند من هیچ هنر ندارم ولی خدا این استعداد را به من بخشیده است که عاشق و معشوق را به یک نشر می شناسم.

هیپوتالس چون این شنیده سرخ شد. کنتزیپوس گفت: هیپوتالس، چرا سرخ می شوی و نام معشوق خود را به سقراط نمی گوئی؟ می دانم که اگر سقراط ساعتی در اینجا بماند درباره ی لیزیس چندان سخن پردازی خواهی کرد که سقراط به ستوه خواهد آمد. آن گاه روی به من کرد و گفت: سقراط، هیپوتالس چندان از لیزیس گفته که گوشهای ما را کر کرده است. خدا نکند کمی هم شراب خورده باشد. چه در آن صورت وقتی هم که از خواب بیدار می شویم نام لیزیس در گوشهای ما طنین می افکند. کاش به سخن پردازی قناعت می کرد. اشعار و خطابه هائی در وصف لیزیس می خواند که پایان نمی پذیرد و بدتر اینکه گاه سرودهائی هم درباره ی او می خواند و ما ناچاریم همه را تحمل کنیم و شگفتی اینجاست که چون تو نام معشوقش را می پرسی سرخ می شود.

گفتم: لیزیس باید جوانی نورس باشد چون به یاد ندارم که نامش را شنیده باشم.

گفت: علت آن است که مردم او را بیشتر به نام پدرش می خوانند نه به نام خود او، چون پدرش مردی نامدار است، و یقین دارم که اگر او را ببینی خواهی شناخت.

گفتم: پسر کیست؟

گفت: پسر دموکراتس اهل آکسیون است.

گفتم: هیپوتالس، به جوانی شریف دل باخته ای. پس سخنانی را که درباره ی او به اینان گفته ای به من نیز بگو تا ببینم به راستی می دانی که عاشق چه در خلوت و چه در حضور دیگران با معشوق چگونه باید سخن بگوید؟

گفت: سقراط، سخن کتزیپوس را باور کردی؟

گفتم: مقصودت این است که لیزیس را دوست نداری؟

گفت: مقصودم آن نیست. ولی تاکنون نه شعری درباره ی او ساخته ام و نه خطابه ای.

کتزیپوس گفت: سقراط، هوشش بجا نیست و نمی داند چه می گوید.

گفتم: هیپوتالس، نمی خواهم برای من شعر و خطابه بخوانی بلکه میل دارم مضمونی را که در آنها گنجانده ای بشنوم تا بدانم با معشوق خود چگونه رفتار می کنی.

گفت: اگر چنین است از کتزیپوس بپرس. چون ادعا می کند که از سخنان من به ستوه آمده است پس باید همه ی آنها را به یاد داشته باشد.

کتزیپوس گفت: سقراط، به خدا سوگند همه را به یاد دارم زیرا هر چه می گوید چنان خنده آور است که نمی توان فراموش کرد. هر چه مردم درباره ی توانگری دموکراتس نیای لیزیس یا در وصف پیروزیهای نیاکان او در بازیهای الیمپ و مسابقه های اسب دوانی حکایت می کنند به شعر در می آورد و یا از آنها خطابه ای می سازد. حتی افسانه ای از روزگاران کهن که پیرزنان می گویند به شعر در آورده است. چند روز پیش شعری سروده و در آن از پذیرائی یکی از نیاکان لیزیس از هراکلس سخنها رانده و مدعی شده که سبب آن مهمانی خویشی نیای لیزیس با آن خدا بوده است زیرا نیای لیزیس ثمره ی عشق ورزی زئوس با دختر موسس این خانواده است. مضمون اشعار و خطابه های او از این قبیل اند و ما ناچاریم همه را بشنویم و دم درنیاوریم.

گفتم: هیپوتالس، پیش از آنکه در عشق پیروز شوی در ستایش خود شعر می گوئی و سرود می خوانی؟

گفت: در ستایش خود نه شعری گفته و نه سرودی خوانده ام.

گفتم: تو خود نیز این سخن را باور نداری.

گفت: مقصودت چیست؟

گفتم: مقصودم این است که همه ی آن شعرها در وصف خود توست.

چه اگر بتوانی دل معشوق را به دست آوری شعرهای تو مایه ی سربلندی تو خواهند بود و مضمون آنها ستایش تو، زیرا تو بوده ای که توانسته ای چنان معشوقی را رام خود سازی. ولی اگر ناکام گردی به همان اندازه که در وصف خوبی و زیبائی معشوق داد سخن داده ای در نظر مردمان خوار خواهی شد. از این رو، دوست گرامی، کسی که در هنر عشق استاد است تا کار را بمراد خود نبیند معشوق را نمی ستاید. از این گذشته اگر خوب رویان را بستائی غرورشان بیشتر می شود.

گفت: حق با توست.

گفتم: و هر چه غرورشان بیشتر شود رام کردن ایشان دشوار تر می گردد.

گفت: درست است.

گفتم: صیادی که هنگام شکار جانوران وحشی را برماند و گرفتن آنها را دشوارتر سازد چگونه صیادی است؟

گفت: صیادی بدی است.

گفتم: پس دور از عقل نیست که انسان به جای رام کردن معشوق او را به وسیله ی شعر و سرود وحشی تر کند؟

گفت: البته دور از عقل است.

گفتم: هیپوتالس، بهوش باش تا شعرهای تو هین نتیجه را به بار نیاورند. گمان نمی کنم تو شاعری را که با شعر گفتن به خود زیان می رساند، خردمند بدانی.

گفت: به خدا سوگند او را نباید شاعر خواند بلکه باید گفت ابله است. بدین جهت، سقراط، خواهش دارم مرا راهنمائی کنی و به من بیاموزی که برای به دست آوردن دل معشوق چگونه باید رفتار کرد و به او چه باید گفت.

گفتم: این چیزی نیست که به آسانی بتوان آموخت. ولی اگر آن جوان را وادار کنی که با من گفت و گو کند شاید بتوانم به تو بنمایم که به جای شعر سرودن و خطابه نوشتن چگونه باید با او سخن بگوئی.

گفت: این دشوار نیست. اگر تو با کتزیپوس وارد ورزشگاه شوی و در گوشه ای بنشینی و گفت و گوئی آغاز کنی بی گمان لیزیس به نزد تو خواهد آمد زیرا به شنیدن بحث دلبستگی فراوان دارد. چون امروز جشن هرمس است جوانان شهر در آنجا جمعند و یقین دارم که او با جوانان دیگر به نزد تو خواهد آمد و اگر نباید کتزیپوس او را خواهد خواند زیرا منکسنوس پسر عموی کتزیپوس دوست نزدیک اوست.

گفتم: باید چنین کنیم. سپس دست کتزیپوس را گرفتم و وارد ورزشگاه شدم و دیگران نیز به دنبال ما آمدند. مراسم نیایش و قربان تازه به پایان رسیده بود و بیشتر جوانان در صحن بیرونی سرگرم بازی بودند و چند تنی هم در گوشه ی رخت کن با قابهائی که از سبدی برمی داشتند طاق و جفت بازی می کردند و گروهی گرد آنان به تماشا ایستاده بودند و لیزیس در میان آنان بود. تاجی از برگ به سر داشت و نه تنها با زیبائی آمیخته به اصالت ذاتی از دیگران ممتاز می نمود بلکه پیدا بود که جوانی نیک منش است. پس از آنکه ورزشگاه را تماشا کردیم در گوشه ای آرام نشستیم و به گفت و گو پرداختیم. لیزیس چند بار برگشت و به سوی ما نگریست و چنان می نمود که میل دارد وارد حلقه ی ما شود ولی گویا شرم می کرد تنها بیاید. در این هنگام منکسنوس وارد شد و چون من و کتزیپوس را دید به سوی ما آمد و در نزد ما نشست و لیزیس هم به دنبال وی آمد و در کنارش جای گرفت. چند تن از جوانان دیگر نیز به ما پیوستند ولی هیپوتالس در پشت سر کسانی که گرداگرد ما ایستاده بودند نهان شد تا لیزیس او را نبیند و می کوشید تا از آنجا سخنهای ما را بشنود. روی به منکسنوس کردم و گفتم ای پسر دموفون کدام یک از شما بزرگتر است؟

گفت: در این باره با هم اختلاف نظر داریم.

گفتم: در این هم که کدام یک از خانواده ی بهتری است اختلاف دارید؟

گفت: آری.

گفتم: در این هم که کدام یک زیباتر است؟ این سخن هر دو را به خنده آورد.

گفتم: ولی نخواهم پرسید که کدام یک از شما توانگرتر است. زیرا شما دو تن دوست یکدیگرید. چنین نیست؟

گفتند: درست است.

گفتم: می گویند دوستان در هر چه دارند شریکند. پس اگر شما به راستی دوست یکدیگر باشید در آن باره اختلافی میان شما نخواهد بود. این را نیز تصدیق کردند.

می خواستم بپرسم کدام یک عادلتر و داناتر است. ولی در این هنگام به منکسنوس خبر آوردند که استاد ورزش با او کاری دارد و گویا می بایست آئین قربان را به جای آورد.

چون منکسنوس رفت روی به لیزیس کردم و گفتم: لیزیس، گمان می کنم پدر و مادرت تو را خیلی دوست دارند.

گفت: بدیهی است.

گفتم: پس بی گمان می خواهند تو را تا حدی که میسر است نیکبخت سازند.

گفت: البته.

گفتم: به عقیده ی تو کسی نیکبخت است که اختیارش به دست دیگران باشد و نتواند کاری به میل خود بکند؟

گفت: نه.

گفتم: چون پدر و مادرت تو را دوست دارند و نیکبختی تو را خواهانند، البته می کوشند وسایل نیکبختی تو را فراهم آورند.

گفت: بی شک.

گفتم: پس اجازه می دهند که هر چه می خواهی بکنی و هرگز تو را تنبیه نمی کنند و از هیچ کار باز نمی دارند؟

گفت: سقراط، به خدا سوگند از بسی کارها باز می دارند.

گفتم: چه می گوئی؟ از یک سو آرزو می کنند که تو نیکبخت باشی و از سوی دیگر نمی گذارند هر چه می خواهی بکنی؟ مثلا اگر بخواهی سوار ارابه ی پدرت شوی و لگام اسب را به دست بگیری و در مسابقه شرکت کنی تو را از آن باز می دارند؟

گفت: آری، به خدا سوگند باز می دارند.

گفتم: پس به که اجازه می دهند چنان کند؟

گفت: به ارابه ران که مزدور پدرم است.

گفتم: به آن مزدور اجازه می هند که با اسبهای پدرت هرگونه می خواهی رفتار کند و برای این کار مزد هم به او می دهند ولی تو را از آن باز می دارند؟

گفت: آری چنین است.

گفتم: ولی گمان می کنم اجازه می دهند که سوار استر شوی و آن را با شلاق بزنی.

گفت: نه، اجازه ی آن را هم نمی دهند.

گفتم: هیچ کس حق ندارد استرهای پدرت را بزند.

گفت: مهتر آن حق را دارد.

گفتم: آزاد است یا بنده؟

گفت: بنده.

گفتم: پس معلوم می شود پدر و مادرت بنده ای را بر تو که فرزندشان هستی برتری می نهند و چهارپایان خود را به او می سپارند و اجازه می دهند که هر چه می خواهد با آنها بکند ولی این اجازه را از تو دریغ می دارند. اکنون بگو ببینم، لااقل اجازه می دهند اختیار خود را به دست داشته باشی یا از این اختیار هم بی بهره ای؟

گفت: چگونه ممکن است چنین اجازه ای بدهند؟

گفتم: پس اختیار خود تو نیز در دست دیگری است؟

گفت: آری در دست للــه ی من است.

گفتم: او هم بنده است؟

گفت: آری، للــه ی ما بنده است.

گفتم: دریغ است که اختیار انسانی آزاد در دست بنده ای باشد. بگو ببینم آن للــه چگونه اختیار تو را در دست دارد و با تو چه می کند؟

گفت: مرا به نزد آموزگار می برد.

گفتم: آموزگارانت نیز بر تو فرمان می رانند؟

گفت: البته.

گفتم: معلوم می شود پدرت در این اندیشه است که هر چه می تواند فرمانروایان بیشتری برتو بگمارد. ولی گمان می برم هنگامی که به خانه باز می گردی و در نزد مادرت هستی مادرت برای اینکه خرسند شوی تو را در هر کار آزاد می گذارد و مثلا اجازه می دهد که با اسباب بافندگی او بازی کنی.

لیزیس خندید و گفت: سقراط، اگر به آنها دست بزنم مرا تنبیه می کند.

گفتم: عجب! مگر به پدر و مادر خود بدی کرده ای؟

گفت: هرگز.

گفتم: پس چرا نمی خواهند تو خرسند باشی و اجازه نمی دهند هر کاری که می خواهی بکنی و همواره تو را در فرمان این و آن نگاه می دارند؟ بدین سان تو نه از دارائی ایشان، که اختیاری به دست دیگران است، سودی می بری و نه از این اندام زیبای خود. زیرا بی گمان اختیار تن تو نیز به دست دیگری است که آن را می پرورد.

گفت: سقراط، علت آن است که من هنوز جوانم.

گفتم: باور نمیکنم علت کمی سال باشد. چه گمان می بریم پدر و مادرت برای پاره ای کارها منتظر نمی شوند تا تو مسن تر گردی بلکه آنها را هم اکنون به تو واگذار می کنند. مثلا وقتی که می خواهند در خانه چیزی خوانده یا نوشته شود به تو روی می آورند. چنین نیست؟

گفت: چنین است.

گفتم: و در این کارها اختیار با توست که کدام حرف را نخست بنویسی یا بخوانی و کدام را پس از آن؟ همچنین هنگامی که چنگ به دست می گیری، پدر یا مادرت به تو فرمان می دهند که کدام سیم را سخت یا سست کنی و آن را با انگشت یا مضراب بنوازی، یا در این کار نیز تو را آزاد می گذارند؟

گفت: در این کار هم مرا آزاد می گذارند.

گفتم: لیزیس، پس علت چیست که در این کارها به تو آزادی کامل می دهند ولی در آن امور دیگر آزادی را از تو دریغ می دارند؟

گفت: گمان می برم علت آن است که این کارها را می دانم و کارهای دیگر را نمی دانم.

گفتم: درست است. پدرت برای اینکه تو را در همه کار آزاد بگذارد منتظر آن نیست که مسن تر گردی بلکه هر روز که بداند داناتر از خود او شده ای اختیار خود و همه ی دارائی خویش را به تو خواهد سپرد.

گفت: من نیز بر این عقیده ام.

گفتم: درباره ی همسایه ات چه می گویی؟ اگر او نیز بداند که تو بهتر از او می توانی خانه ی او را سامان دهی اختیار خانه ی خود را به تو نخواهد داد؟

گفت: بی گمان چنین خواهد کرد.

گفتم: مردم آتن نیز اگر بدانند که تو می توانی امور شهر را اداره کنی اختیار شهر خود را به تو نخواهند سپرد؟

گفت: بدیهی است.

گفتم: درباره ی شاه ایران چه می گویی؟ اگر من و تو به نزد او برویم و بر او ثابت کنیم که در غذا پختن بصیرتر از پسر او هستیم، پختن غذاها را به ما واگذار خواهد کرد یا به مهمترین پسرش که وارث سلطنت آسیاست؟

گفت: به ما.

گفتم: پس به پسرش اجازه نخواهد داد چیزی در دیگ غذا بریزد ولی اگر ما مشت مشت نمک در دیگ بریزیم ما را از آن بازنخواهد داشت؟

گفت: نه.

گفتم: اگر پسرش به بیماری چشم دچار گردد و او بداند که پسرش پزشک نیست، به او اجازه خواهد داد که به مداوای چشم خود بپردازد یا او را از این کار بازخواهد داشت؟

گفت: البته بازخواهد داشت.

گفتم: ولی اگر بداند که ما پزشکیم، به ما اجازه خواهد داد چشم پسر او را بگشائیم و حتی خاکستر در آن بریزیم زیرا معتقد خواهد بود که می دانیم چه می کنیم؟

گفت: البته.

گفتم: در کارهای دیگر نیز ما را بر خود و پسرش برتری خواهد نهاد اگر بداند که از عهده ی آن کارها بهتر از آنان برمی آئیم؟

گفت: بی گمان چنین خواهد کرد.

گفتم: پس لیزیس گرامی، در هر کار که به آن دانا باشیم همه ی مرمان، چه یونانی و چه بیگانه، ما را آزاد خواهند گذاشت و هر گونه ما خود بخواهیم آن را به انجام خواهیم رساند و هیچ کس ما را از آن باز نخواهد داشت بلکه در آن کار اختیار مطلق خواهیم داشت و به دیگران فرمانروائی خواهیم کرد و بدین سان آن کار کار خود ما خواهد بود زیرا از آن فایده خواهیم برد. ولی در هر کار که دانا نباشیم هیچ کس اجازه نخواهد داد میل خود رفتار کنیم و نه تنها بیگانگان بلکه پدر و مادر و خویشان ما نیز ما را از آن باز خواهند داشت و ناچار خواهیم شد در آن باره به فرمان دیگران گردن نهیم و بدین سان نسبت به آن کار بیگانه خواهیم ماند زیرا از آن فایده ای نخواهیم برد. این نکته را تصدیق می کنی؟

گفت: تصدیق می کنم.

گفتم: در کاری که از ما فایده ای برنمی آید، ممکن است بتوانیم به کسی یاری کنیم یا کسی دوستدار ما باشد؟

گفت: نه.

گفتم: در کاری که از ما فایده ای برنمی آید، ممکن است بتوانیم به کسی یاری کنیم یا کسی دوستدار ما باشد؟

گفت: نه.

گفتم: گمان می کنی ممکن است پدرت تو را در مورد کاری که از تو ساخته نیست دوست بدارد؟

گفت: نه.

گفتم: پس اگر تو دانا شوی همه دوست تو خواهند بود و تو را گرامی خواهند داشت زیرا خوب و سودمند خواهی بود. ولی اگر دانا نگردی هیچ کس، حتی پدر و مادر و دیگر خویشانت، دوست تو نخواهند بود. بنابراین، لیزیس گرامی، سزاوار است که نادان خود را کسی پندارد؟

گفت: به هیچ روی سزاوار نیست.

گفتم: و اینکه تو هنوز به آموزگار نیازمندی، دلیل نادانی توست؟

گفت: آری.

گفتم: و چون نادان هستی غرور نداری و خود را کسی نمی شماری؟

گفت: سقراط، راستی همین است.

چون این پاسخ را شنیدم برگشتم و روی به هیپوتالس کردم و نزدیک شد سخنی نابه هنگام از دهانم درآید. می خواستم بگویم: هیپوتالس، با معشوق چنین باید سخن گت تا غرورش از میان برود و به خود آید نه چنانکه به خود غره شود و بد عادت گردد. ولی چون دیدم از شندین گفت و گوی ما به اضطراب افتاده است وبه یادم آمد که نمی خواست لیزیس بداند که او اینجاست، از گفتن خود داری کردم و خاموش ماندم.

در این هنگام منکسنوس بازگشت و دوباره در کنار لیزیس نشست. لیزیس با نشاطی کودکانه در گوش من گفت: سقراط، سخنانی را که به من گفتی دوباره بگو تا منکسنوس نیز بشنود.

گفتم: چرا تو خود نمی گوئی. مگر همه را به دقت نشنیدی؟

گفت: راست می گوئی.

گفتم: پس بکوش تا همه را در حافظه ی خود نگاه داری و سپس نکته به نکته به او بگوئی و اگر مطلبی فراموش شد هر وقت مرا دیدی بپرس.

گفت: چنین خواهم کرد و هیچ نکته ای را از یاد نخواهم برد. ولی اکنون چون وقت داریم گفت و گوئی هم با او آغاز کن تا من بشنوم.

گفتم: بسیار خوب چنین خواهم کرد. ولی تو نیز بهوش باش تا اگر منکسنوس خواست مرا مغلوب کند به یاری من بشتابی. می دانی که او در گفت و گو بسیار سرسخت و چیره دست است.

گفت: راست می گوئی. به همین جهت آرزو دارم او را مجاب کنی.

گفتم: عجب! می خواهی مغلوب شوم تا مردم به من بخندند؟

گفت: نه به خدا سوگند. بلکه میل دارم او را به جای خودش بنشانی.

گفتم: مگر این کار آسان است؟ می دانی که او هنر بحث را از کتزیپوس آموخته و بسیار ورزیده شده است و خود کتزیپوس نیز چنانکه می بینی اینجا نشسته.

گفت: باک نیست، گفت و گو را آغاز کن.

گفتم: بسیار خوب.

در این هنگام کتزیپوس گفت: شما دو تن آنجا چه می گوئید که نمی خواهید ما بشنویم؟

گفتم: چنان نیست بلکه می خواهیم بشنوید. لیزیس نکته ای را که در اثنای گفت و گو به میان آمد نفهمیده است و گمان می برد که منکسنوس آن را می داند و می خواهد از او بپرسیم.

گفت: پس چرا نمی پرسید؟

گفتم: هم اکنون می پرسم. منکسنوس، من از روزگار کودکی شیفته ی چیزی هستم. می دانی که مردمان هوسهای گوناگون دارند. یکی به اسب دلبستگی دارد و دیگری به سگ و بعضی کسان به مال یا جاه یا شهرت. من خواهان هیچ یک از آن چیزها نیستم و تنها به دوست دلبستگی فراوان دارم و یک دوست خوب را به زیباترین دراج و خروس و اسب و سگ برتری می نهم و به همه ی گنجهای داریوش و حتی به خود داریوش نمی فروشم. از این رو به حال تو و لیزیس تو را، در حالی که من از این مرحله چنان دورم که هنوز نمی دانم چگونه ممکن است کسی دوست دیگری شود و می خواهم این مسأله را از تو بپرسم چون در این امر صاحبنظری. اینک بگو ببینم وقتی که کسی به کسی دل باخته است کدام یک از آن دو دوست دیگری است؟ عاشق دوست معشوق است یا معشوق دوست عاشق؟ یا از این نظر میان آن دو فرقی نیست؟

گفت: گمان می کنم فرق نیست.

گفتم: پس هر دو دوست یکدیگرند گرچه تنها یکی از آنان دیگری را دوست بدارد؟

گفت: چنین می پندارم.

گفتم: مگر ممکن نیست که معشوق عاشق را دوست نداشته باشد؟

گفت: البته ممکن است.

گفتم: حتی گاه ممکن معشوق از عاشق بیزار باشد چنانکه بعضی عاشقان با اینکه معشوق خود را دیوانه وار دوست دارند، معتقدند که معشوق نه تنها عنایتی به آنان ندارد بلکه از آنان بیزار است.

گفت: درست است.

گفتم: در این مورد یکی دوست دارد و دیگری دوست داشته می شود؟

گفت: آری.

گفتم: کدام یک از آن دو دوست دیگری است؟ عاشق دوست معشوق است، اعم از آنکه معشوق به او مهر ورزد یا از او بیزار باشد، یا معشوق دوست عاشق؟ یا اگر مهربانی از هر دو سر نباشد هیچ کدام را نمی توان دوست دیگری شمرد؟

گفت: گمان می کنم شق آخر درست است.

گفتم: اکنون پاسخ مسأله غیر از آن شد که پیشتر می پنداشتیم. نخست چنان می نمود که عاشق ومعشوق دوست یکدیگرند هر چند عشق تنها از یک سو باشد. ولی اکنون بر آن شده ای که اگر مهرورزی از هر دو سر نباشد هیچ یک از آن دو را نمی توان دوست دیگری خواند.

گفت: آری، نتیجه همین است.

گفتم: پس عاشق را، اگر خود نیز محبوب نباشد، نمی توان دوست معشوق شمرد؟

گفت: چنین می نماید.

گفتم: پس کسی که اسب را دوست دارد و اسب او را دوست ندارد دوست اسب نیست، همچنین است کسی که به سگ یا شراب دلبستگی دارد؟ کسانی هم که دانش را دوست دارند و دانش آنان را دوست ندارد، دوست دانش نیستند، و شاعر غلط گفته که «نیکبخت آن کس است که کودکان زیبا و اسبان بادپا و سگان شکاری دارد و میهمانانی از کشورهای دور، و دوست همه ی آنهاست»؟

منکسنوس گفت: من بر آن عقیده نیستم.

گفتم: پس سخن شاعر را درست می دانی؟

گفت: آری.

گفتم: پس باید گفت دوست دارنده دوست محبوب است خواه محبوب به او مهر ورزد و خواه از او بیزار باشد؟ مثلا پدر و مادر دوست کودکان خویشند هر چند کودکان چنان کوچک باشند که توانائی دوست

داشتن در آنان نباشد؟ هنگامی هم که کودکان تنبیه می شوند و از پدر و مادر بیزار می گردند، پدر و مادر دوستان آنانند؟

گفت: گمان می کنم چنین باشد.

گفتم: پس دوست کسی است که دست می دارد نه کسی که دوست داشته می شود؟

گفت: واضح است.

گفتم: و دشمن کسی است که کینه می ورزد نه آنکه به او کینه می ورزند؟ اگر تصدیق کنیم دوست کسی است که دوست کسی است که دوست می دارد نه آنکه دوست داشته می شود، بدین نتیجه می رسیم که بسی مردمان دشمنان خویش را دوست می دارند و از دوستان خویش بیزارند. ولی، دوست گرامی، این سخن دور از عقل است و در تصور نمی گنجد که کسی دوست دشمن و دشمن دوست باشد.

گف: سقراط، حق به جانب توست.

گفتم: پس آن که دوست داشته می شود دوست دوست دارنده است؟

گفت: آری.

گفتم: و کسی که به او کینه می ورزند دشمن کسی است که کینه می ورزد؟

گفت: ناچار.

گفتم: از این استدلال نیزهمان نتیجه ی پیشین بدست می آید. اگر ما کسی را دوست بداریم که یا ما را دوست ندارد یا به ما کینه می ورزد. در آن صورت دوست کسی هستیم که یا ما را دوست ندارد یا دشمن ماست. همچنین گاه پیشین می آید که کسی به ما کینه می ورزد در حالی که ما به او کینه نمی ورزیم بلکه شاید او را دوست داریم. در این صورت آن کس دشمن ما خواهد بود در حالی که ما دشمن او نیستیم و حتی دوست او هستیم.

گفت: چنین می نماید.

گفتم: اکنون که نه عاشق را دوست می توان نامید و نه معشوق را و نه کسی را که هم عاشق است و هم معشوق، پس چه بکنیم و در کجا به دنبال دوست بگردیم؟ بگوئیم دوست غیر از آنهاست که برشمردیم؟

گفت: سقراط، من نیز راهی نمی بینم.

گفتم: منکسنوس، شاید در بررسی به راه خطا رفته ایم؟

لیزیس گفت: سقراط، گمان می کنم راستی همین است، و سرخ شد. چنان می نمود که این سخن بی اراده از دهانش درآمد چون همه ی حواسش به بحث ما بود. من که از یک سو می خواستم منکسنوس را اندکی راحت بگذارم و از سوی دیگر از وقت لیزیس شادمان شده بودم، روی به لیزیس کردم و گفتم: لیزیس، گمان می کنم حق با توست، چه اگر پایه ی بحث را از آغاز درست گذاشته بودیم چنین گمراه نمی شدیم. پس بگذار از راهی که می رویم برگردیم و در همان راه که ساعتی پیشتر می پیمودیم گام برداریم و بحث را به همراهی شاعران دنبال کنیم زیرا شاعران پدران و رهبران ما در راه حقایق اند و آنچه درباره ی دوستی می گویند درست می نماید. می گویند خدا دوستان را به یکدیگر نزدیک می کند و آنان را دوست یکدیگر می سازد و اگر خطا نکنم عین گفته ی ایشان چنین است: «خداوند کسانی را که مانند یکدیگرند به هم نزدیک می سازد و با هم دوست می کند». این شعر را نشنیده ای؟

گفت: شنیده ام.

گفتم: بی گمان نوشته های حکیمان را نیز خوانده ای که می گویند همجنسان ناچار با یکدیگر دوستی می گزینند. مقصودم همان دانشمندانی است که درباره ی طبیعت و جهان سخن می گویند و می نویسند.

گفت: نمی دانم.

گفتم: آن سخن درست است؟

گفت: شاید.

گفتم: گمان می کنم نیمی از آن درست است. شاید هم تمام آن درست است و ما از فهم آن ناتوانیم. چنین می نماید که بد، هر اندازه به بد نزدیکتر شود باید به همان اندازه دشمن او باشد. زیرا بد همواره می رنجاند، و ممکن نیست رنجاننده شده دوست یکدیگر شو ند. پس نیمی از آنچه در این باره گفته اند درست نمی تواند بود زیرا بدان، هر چند به هم شبیه باشند، نمی توانند دوست یکدیگر گردند.

گفت: حق با توست.

گفتم: بنابراین، هر وقت سخن از همجنس می گویند مقصودشان جز نیکان نمی تواند بود زیرا نیکان، هم مانند یکدیگرند و هم دوست یکدیگر، در حالی که بدان به خود نیز همانند نیستند تا چه رسد به دیگران. چه بدان همواره تغییر می یابند و به آنان هیچ اعتماد نمی توان کرد، و آنچه به خود همانند نباشد چگونه می تواند همانند دیگری باشد و با او دوستی گزیند؟ مگر عقیده ی تو جز این است؟

گفت: عقیده ی من نیز همین است.

گفتم: پس آنانکه می گویند کسانی که همانند یکدیگرند با هم دوستند، مقصودشان این است که تنها نیکان دوست یکدیگر توانند بود، زیرا بدان، نه با خوبان می توانند دوستی بگزینند و نه با بدان. این نکته را تصدیق می کنی؟

گفت: آری.

گفتم: اکنون دانستیم که کدام کسان درست دوست یکدیگرند و بحث ما آشکار ساخت که تنها نیکان از این نعمت برخوردارند؟

گفت: آری.

گفتم: من نیز چنین می اندیشم. ولی هنوز نکته ای مانده که بر من روشن نشده است. تو را به خدا سوگند می دهم بیا این نکته را نیز بررسی کنیم. گفتیم دو چیز همانند، از آن جهت که همانند یکدیگرند، دوست همدیگرند. ولی آِا سودی هم برای یکدیگر دارند؟ بگذار مسأله را بدین گونه طرح کنیم: چیزی که همانند دیگری است، برای آن دیگری چه سود می تواند داشته باشد؟ یا بهتر است چنین بگوئیم: دو چیز همانند، چه سود یا زیانی می توانند از یکدیگر ببرند که از خود نمی برند؟ و اگر سودی از یکدیگر نمی برند و نیازی به یکدیگر ندارند، چه دلبستگی ممکن است میان آنها باشد؟

گفت: من نیز علتی برای دلبستگی آنها نمی بینم.

گفتم: اگر به یکدیگر دلبستگی ندارند، چگونه ممکن است دوست یکدیگر باشند؟

گفت: البته نمی توانند.

گفتم» پس دو چیز که همانند یکدیگرند، نمی توانند دوست یکدیگر باشند؟ شاید بتوان گفت: دو چیز نیک، نه از آن حیث که همانند یکدیگرند بلکه بدان لحاظ که هر دو نیک اند، دوست یکدیگرند؟

گفت: شاید.

گفتم: آنچه نیک است، از لحاظ نیکی برای خود کافی نیست؟

گفت: البته کافی است.

گفتم: و آنچه برای خود کافی است، از آن جهت که برای خود کافی است نیازی به دیگری ندارد؟

گفت: نه.

گفتم: و آنچه نیازمند دیگری نیست، نمی تواند به آن دلبستگی داشته باشد؟

گفت: نه.

گفتم: اگر به آن دلبستگی ندارد، پس آن را دوست ندارد؟

گفت: نه

گفتم: و اگر آن را دوست ندارد، پس دوست آن نمی تواند بود؟

گفت: البته نه.

گفتم: پس دو چیز نیک، چگونه می توانند دوست یکدیگر باشند در حالی که نه هنگام جدائی اشتیاقی به یکدیگر دارند و نه وقتی که با یکدیگرند سودی از یکدیگر می برند؟ خلاصه ی کلام، آن دو برای یکدیگر چه ارزشی دارند؟

گفت: ظاهراً هیچ.

گفتم: لیزیس، چنین می نماید که باز به راه خطا رفته ایم و همه ی استدلال ما نادرست است.

گفت: چرا؟

گفتم: به یاد دارم روزی از کسی شنیدم که می گفت: دو چیز همانند، از جمله دو چیز نیک، دشمن یکدیگرند. آن کس برای اثبات درستی سخن خود هزیود را شاهد می آورد که گفته است:

«کوزه گر با کوزه گر می ستیزد و شاعر با شاعر و گدا با گدا»

و بدین سان ثابت می کرد که دو کس که همانند یکدیگرند بیش از دیگران به یکدیگر دشمنی می ورزند کسانی که همانند یکدیگر نیستند با هم دوست می شوند چنانکه تهیدستان ناچارند با توانگران دوستی گزینند و ناتوانان از دوستی نیرومندان گریز ندارند زیرا به حمایت آنان نیازمندند. همچنین بیمار دوست پزشک است و نادان راهی جز این نمی بیند که به دانا دوستی ورزد. آن کس بسی از این مثالها می آورد و چنین نتیجه می گرفت که دوستی میان دو کس که همانند یکدیگرند صورت پذیر نتواند بود بلکه فقط کسانی با یکدیگر دوستی می گزینند که هیچ گونه شباهتی به یکدیگر ندارند. زیرا هر چیز خواهان چیزی است که از آن بی بهره است مثلا خشکی خواهان رطوبت است و سردی خواهان گرمی. تلخ و شیرین را می طلبد و تیز کند را، خالی جویای پر شدن است و پ در تلاش خالی شدن. پس هر چیز خواهان مخالف خویش است در حالی که هیچ چیز از مانند خود لذت نمی برد. دوستان گرامی، کسی که این نکته را بیان می کرد به نظر من مردی فرزانه می نمود زیرا بسیار نیکو سخن می گفت. شما در این باره چه می اندیشید؟

منکسنوس گفت: سقراط، نکته ی درستی است.

گفتم: منکسنوس، این سخن دور از عقل نیست؟ اگر چنین ادعائی کنیم استادان فن جدل بر ما نخواهند تاخت و نخواهند گفت: آیا دوستی و دشمنی مخالف یکدیگر نیستند؟ اگر چنین بگویند مجبور نخواهیم شد گفته ی ایشان را تصدیق کنیم؟

گفت: البته تصدیق خواهیم کرد.

گفتم: آن گاه خواهند پرسید: دشمنی دوست دوستی است یا دوستی دوست دشمنی؟ و ما کدام یک از این دو را تصدیق خواهیم کرد؟

گفت: هیچ کدام را.

گفتم: عدل دوست ظلم است و خویشتن داری دوست لاابالیگری؟ یا خوبی دوست بدی است؟

گفت: نه این و نه آن.

گفتم: اگر تصدیق کنیم که اختلاف سبب دوستی است، پس چیزهائی که برشمردیم باید دوست یکدیگر باشند.

گفت: راست می گوئی.

گفتم: پس نه دو چیز همانند دوست یکدیگر توانند بود و نه دو چیز مخالف؟

گفتم: چنین پیداست.

گفتم: دوست گرامی، چنین می نماید که دوستی از ما می گریزد و هر دم از ما دورتر می گردد. شاید دوستی هیچ یک از آن دو نیست، یعنی نه خوب می تواند با خوب دوستی گزیند و نه بد؟

گفت: مقصودت چیست؟

گفتم: به خدا سوگند خود نیز نمی دانم. مسأله به اندازه ای دشوار است که گیج شده ام. گمان می کنم سرانجام معلوم خواهد شد که به قول آن مثل معروف تنها آنچه زیباست سزاوار دوستی است. ولی زیبائی هم چیزی است نرم و صاف و لغزان، و شاید به هیمن علت از ما می گریزد و پنهان می شود. من بر آنم که هر چه خوب است زیباست. تو در این باره چگونه می اندیشی؟

گفت: من نیز برآنم.

گفتم: گمان من آن هست که نه خوب با خوب و زیبا دوستی می گزیند و نه بد. می دانی چرا چنین می اندیشم؟ پیش خود حساب می کنم که هر چیز یا خوب است یا بد، و یا نه خوب و نه بد.

گفت: من نیز بر این عقیده ام.

گفتم: بحث ما ثابت کرد که نه خوب با خوب دوست است، و نه بد با بد، و نه خوب با بد، و نه بد با خوب. پس تنها می توانیم بگوئیم آنچه نه خوب است و نه بد، یا با خوب دوست می تواند بود یا با چیزی همانند خود. زیرا هیچ چیز نمی تواند با بد دوستی گزیند.

گفت: درست است.

گفتم: ولی ساعتی پیش گفتیم که دو چیز همانند نمی توانند دوست یکدیگر باشند. چنین نگفتیم؟

گفت: چنین گفتیم.

گفتم: پس آنچه نه خوب است و نه بد، نمی تواند دوست چیزی مانند خود باشد؟

گفت: نه.

گفتیم: پس نتیجه این است که تنها آنچه نه خوب است و نه بد، می تواند با خوب دوست باشد.

گفت: باید چنین باشد.

گفتم: کودکان عزیز، گمان نمی کنید راه حل مسأله را یافته ایم؟ مثلا وقتی که تنی سالم را در نظر می آوریم، می بینیم که نه به درمان پزشک نیاز دارد و نه به کسی دیگر، زیرا برای خود کافی است. از این رو مردمان تندرست برای تندرستی دوستی پزشک را نمی جویند.

گفت: درست است.

گفتم: ولی بیمار به علت بیماری با پزشک دوستی می گزیند.

گفت: درست است.

گفتم: بیماری بد است و هنر پزشک خوب و سودمند؟

گفت: آری.

گفتم: ولی تن، از آن حیث که تن است، چیزی است نه خوب و نه بد؟

گفت: آری.

گفتم: تن، به علت بیماری ناچار می شود که به هنر پزشکی دلبستگی پیدا کند و دوست آن شود؟

گفت: چنین می نماید.

گفتم: پس آنچه نه خوب است و نه بد، به علت ابتلا به بدی با چیز خوب دوستی می گزیند؟

گفت: آری.

گفتم: ولی آنچه نه خوب است و نه بد، تا هنگامی به دوستی چیز خوب می گراید که به علت ابتلا به بدی خود نیز بد و تباه نشده باشد. چه اگر خود نیز بد شده نمی تواند به خوب دل ببندد و با او دوستی گزیند، زیرا پیشتر ثابت کرده ایم که بد نمی تواند با خوب دوستی ورزد.

گفت: آری، این مطلب را ثابت کرده ایم.

گفتم: اکنون به این نکته گوش فرادار: پاره ای چیزها، وقتی که عارضه ای بر آنها رو می آورد، خود نیز مانند آن عارضه می گردند در حالی که برخی دیگر چنین نیستند. مثلا وقتی که چیزی را رنگ می کنیم، رنگ عارضه ای است که بر آن وارده می شود.

گفت: درست است.

گفتم: آن چیز، از حیث رنگ، مانند آن رنگ می شود؟

گفت: سؤال را نفهمیدم.

گفتم: اگر زلف زرین فام تو را به سفیداب رنگ کنند، موهای تو به راستی سفید می گردند یا سفید می نمایند؟

گفت: سفید می نمایند.

گفتم: با اینکه عارضه ی سفیدی بر آنها روی آورده است؟

گفت: آری.

گفتم: مقصودت این است که سفید نمی گردند بلکه با وجود عارضه ی سفیدی نه سفید می شوند و نه سیاه؟

گفت: آری.

گفتم: ولی وقتی که پیری آنها را سفید کند، خود نیز مانند عارضه ای می گردند که بر آنها وارد آمده است؟ به عبارت دیگر، در این حال چون سفیدی بر آنها روی می آورد به راستی سفید می گردند؟

گفت: بی شک.

گفتم: اکنون بگذار سؤال پیشین را تکرار کنم: چیزی که عارضه ای بر آن روی می آورد همیشه مانند آن عارضه می گردد، یا اگر عارضه به وضعی خاص بر آن وارد شود خود نیز مانند عارضه می شود و گرنه مانند عارضه نمی گردد؟

گفت: شق دوم درست است.

گفتم: پس چیزی که نه خوب است و نه بد، گاه به علت ابتلا به بدی خود نیز بد می شود و گاه بد نمی شود؟

گفت: چنین است.

گفتم: اگر با وجود ابتلا به بدی هنوز خود بد نشده باشد، همان ابتلا به بدی او را بر آن می دارد که به سوی خوبی گراید. ولی اگر ابتلا چنان باشد که خود آن چیز هم بد شود، دلبستگی او به خوب از میان می رود و چنان می گردد که دیگر نمی تواند با خوب دوستی گزیند. زیرا دیگر نمی توان گفت که نه خوب است و نه بد، بلکه باید گفت بد شده است، و چنانکه دیدیم بد نمی تواند با خوب دوست باشد.

گفت: درست است.

گفتم: پس باید بگوئیم: نه دانایان راستین، خواه خدا باشند و خواه آدمی، دوست دانائی هستند، و نه کسانی که به سبب ابتلا به نادانی بد شده اند. زیرا هیچ بد و نادانی دوستدار دانش نیست. در این میان فقط کسانی می مانند که به درد نادانی مبتلا هستند ولی این ابتلا به اندازه ای نیست که آنان را بکلی نادان و بی خرد ساخته باشد بلکه هنوز می دانند که نمی دانند. از این رو تنها کسانی به فلسفه عشق می ورزند که نه نیکند و نه بد، در حالی که نیکان و بدان از فلسفه گریزانند زیرا، چنانکه بحث ما پدیدار ساخت، نه دو چیز که همانند یکدیگرند با هم دوستی می گزینند و نه دو چیز مخالف. هنوز این نکته را به یاد دارید؟

گفتند: آری، به یاد داریم.

گفتم: لیزیس و منکسنوس، اکنون یقین دارید که می دانیم چه دوست است و چه دوست نیست؟ نتیجه ای که تا اینجا بدست آوردیم این است که روح و تن و هر چیز دیگر، تا هنگامی که نه نیک اند و نه بد، به علت ابتلا به بدی با نیک دوستی می گزینند.

من خود نیز مانند صیادی که سرانجام شکار را به چنگ آورده است شادمان بودم. ولی چیزی نگذشت که نمی دانم از کجا تردیدی به من روی آورد. از این رو آزرده خاطر شدم و گفتم: لیزیس و منکسنوس، گمان می برم این گنج را در خواب یافته ایم.

منکسنوس پرسید: چرا؟

گفتم: می ترسم در جست و جوی دوستی باز به راه خطا رفته باشیم.

گفت: روشنتر سخن بگو.

گفتم: بگذار مسأله را از این دیدگاه بنگریم: دوست، دوست کسی است یا دوست هیچ کس؟

گفت: البته دوست کسی است.

گفتم: دوستی او به علت چیزی، و برای خاطر مقصودی نهائی نیست؟

گفت: البته به علت چیزی است و برای خاطر چیزی.

گفتم: کسی که برای خاطر چیزی با کسی دوست است، آیا با خود آن چیز نیز دوست است، یا با آن نه دوست است و نه دشمن؟

گفت: مقصودت را نفهمیدم.

گفتم: جای تعجب نیست. اکنون مسأله را با بیانی دیگر طرح می کنم تا هم تو بهتر بفهمی و هم من خود مقصودم را دریابم. بیمار دوست پزشک است؟

گفت: آری.

گفتم: بیمار به علت بیماری و برای تندرستی دوست پزشک است؟

گفت: آری.

گفتم: بیماری بد است؟

گفت: آری.

گفتم: تندرستی نیک است یا بد، یا نه این و نه آن؟

گفت: نیک است.

گفتم: پیشتر گفتیم تن که نه نیک است و نه بد، به علت ابتلا به بیماری، یعنی به علت بدی، دوست هنر پزشکی می شود. به عبارت دیگر، هنر پزشکی که نیک است، برای تندرستی دوست داشته می شود. تندرستی نیز خود نیک است. چنین نیست؟

گفت: درست است.

گفتم: پس تن، دوست تندرستی است یا دوست آن نیست؟

گفت: دوست آن است.

گفتم: و با بیماری دشمن است؟

گفت: آری.

گفتم: بنابراین، آنچه نه نیک است و نه بد، به علت ابتلا به بدی دوست نیک می شود برای رسیدن به نیک دیگری که دوست اوست.

گفت: چنین می نماید.

گفتم: پس وقتی که ما دوست چیزی هستیم، دوستی ما با آنان برای خاطر چیزی دیگر است که دوست آن هستیم، و به علت چیزی که دشمن آنیم؟

گفت: چنین است.

گفتم: بسیار خوب کودکان عزیز، اکنون باید بهوش باشیم که باز خطا نکنیم. می بینید که دشواری تازه ای روی نموده و استدلال به اینجا منجر گردیده که دوست، دوست دوست شده است، و حال آنکه ساعتی پیش ثابت کردیم که دو چیز همانند ممکن نیست دوست یکدیگر شوند. ولی بهتر است این مسأله را کنار بگذاریم و به نکته ای دیگر بپردازیم تا معلوم شود که اشتباه ما کجاست. اندکی پیشتر گفتیم که ما برای خاطر تندرستی با هنر پزشکی دوستی می گزینیم.

گفت: درست است.

گفتم: پس ما دوست تندرستی هم هستیم؟

گفت: آری.

گفتم: بنابراین دوستی ما با چیزی برای چیزی دیگر است؟

گفت: آری.

گفتم: یعنی برای چیزی دیگر که دوست آن هستیم؟

گفت: البته.

گفتم: دوستی ما با آن چیز دوم نیز برای چیز سومی است که با آن نیز دوستیم؟

گفت: آری.

گفتم: پس نباید از جست و جو ملول گردیم بلکه باید به همین سان پیش برویم تا سرانجام به چیزی نهائی برسیم که دوستی ما با آن نه برای چیزی دیگر، بلکه برای خاطر خود آن باشد، و به عبارت دیگر آن چیز نهائی نخستین دوست ما باشد، و دوستی ما با هر چیز دیگر برای دوستی با آن باشد.

گفت: جز این چاره نیست.

گفتم: اکنون نیک بیندیشید و بگوئید آیا همه ی چیزهائی که با آنها برای خاطر آن چیز نهائی دوستی می گزینیم، اشباحی نیستند که ما را می فریبند؟ و آیا یگانه دوست راستین ما آن مقصود نهائی نیست؟ برای اینکه مطلب روشن تر شود بگذارید بدین گونه استدلال کنیم: وقتی که کسی چیزی دلبستگی پیدا کند؟ مثلا پدری که فرزند خود را بر همه چیز برتری می نهد اگر بداند که فرزندش زهر خورده است و فقط شراب می تواند او را از مرگ برهاند، به شراب دلبستگی نمی یابد؟

گفت: بدیهی است.

گفتیم: و همچنین به سبوئی که شراب در آن است؟

گفت: البته.

گفتم: آیا می توان گفت که او از آن سه، یعنی سبو و شراب و فرزندش، هیچ یک را بر دیگری برتری نمی نهد؟ یا راستی این است که پدر تنها در بند فرزند خویش است و سبو و شراب را برای او می خواهد؟ همچنین، اینکه می گوئیم ما به سیم و زر دلبستگی داریم، درست نیست. چون محبوب راستین ما آن چیزی است که زر و سیم را برای رسیدن به آن گرد می آوریم. یا شما جز این می اندیشید؟

گفت: عقیده ی ما نیز همین است.

گفتم: این سخن درباره ی دوست نیز صادق است؟ مرادم این است که وقتی که می گوئیم دوست چیزی برای چیز دیگر هستیم، واژه ی دوست را به معنی درست به کار نمی بریم زیرا ما فقط دوست آن چیزی هستیم که دلبستگی ما به هر چیز برای خاطر آن است.

گفت: راستی همین است.

گفتم: پس آنچه ما را به راستی دوست داریم، دوستی ما با آن برای چیز دیگر نیست؟

گفت: نه.

گفتم: پس بدین نتیجه رسیدیم که وقتی که دوست چیزی هستیم، دوستی ما با آن برای چیز دیگر نیست؟

گفت: نه.

گفتم: پس بدین نتیجه رسیدیم که وقتی که دوست چیزی هستیم، دوستی ما با آن برای خاطر چیز دیگر نیست. اکنون پاسخ این سؤال را بدهید: نیک را دوست داریم؟

گفت: آری.

گفتم: نیک را به علت ابتلا به بدی دوست داریم؟ مرادم این است که اگر بدی از میان برود و تنها نیک و آنچه نه نیک است و نه بد باقی بماند، و روح و تن و هر چیز دیگر که نه نیک است و نه بد هرگز مبتلای بدی نگردد، در آن صورت نیک برای ما بی فایده می شود؟ به عبارت دیگر، اگر چیزی نباشد که به ما زیان برساند، نیازمند رهاننده ای نخواهیم بود؟ و آیا بدین سان آشکار نخواهد شد که دلبستگی ما به نیک به علت بدی بوده است؟ چون بدی زهر است و نیکی تریاق آن، بدین سبب نیکی را خواهانیم و اگر زهر در میان نباشد نیازمند تریاق نخواهیم بود؟ آیا به راستی چنین است که چون ما میان نیکی و بدی قرار داریم به علت بدی با نیکی دوستی می گزینیم، در حالی که نیکی بخودی خود منشأ سودی نیست؟

گفت: چنین می نماید.

گفتم: پس آن مقصود غائی، که دوستی ما با همه چیز برای آن است، هیچ گونه شباهتی با چیزهائی که برشمریدم ندارد. زیرا ما همه ی آن چیزها را برای چیزی دیگر دوست داریم، در حالی که دوستی ما با مقصود نهائی به علت چیزی است که دشمن می داریم و اگر این دشمن از میان برخیزد ما دیگر دوست آن مقصود نهائی نخواهیم بود.

گفت: نتیجه استدلال ما همین است.

گفتم: ولی تو را به خدا سوگند می دهم بگو ببینم اگر بدی از میان برود، مردمان گرسته باقی خواهد ماند ولی مایه ی شر نخواهد بود، و همچنین تشنگی و دیگر نیازهای تن وجود خواهند داشت ولی بد نخواهند بود چون بدی از میان رفته است؟ یا اصلا خنده دار است که بپرسیم آن گاه چه خواهد شد و چه نخواهد شد زیرا کسی نمی داند چه خواهد شد. با این همه یک نکته را می دانیم و آن این است که اکنون نیز گرسنگی هم منشأ سود تواند بود و هم مایه ی زیان. چنین نیست؟

گفت: چنین است.

گفتم: همچنین تشنگی و دیگر نیازهای ما گاه سودمندند و گاه زیان آور، و گاه هیچ کدام ازآن دو.

گفت: درست است.

گفتم: پس نابود شدن بدی سبب نمی شود که آنچه نه خوب است و نه بد نابود گردد.

گفت: نه.

گفتم: بنابراین، اگر هم بدی از میان برود میلهائی که نه خوبند و نه بد، خواهند ماند؟

گفت: بدیهی است.

گفتم: ممکن است ما به چیزی میل کنیم و دل ببندیم بی آنکه دوست آن باشیم؟

گفت: گمان نمی کنم.

گفتم: پس هنگامی هم که بدی از میان رفته باشد، ما دوست برخی چیزها خواهیم بود؟

گفت: آری.

گفتم: ولی اگر بدی علت دوستی است، چگونه ممکن است که پس از نابودی بدی باز چیزی دوست چیزی شود؟ مگر وقتی که علت نابود شد معلول از میان نمی رود؟

گفت: حق با توست.

گفتم: پیشتر بر آن بویم که کسی که دوست دیگری است، به علتی با او دوست است، و گمان می کردیم که آنچه نه نیک است و نه بد به علت ابتلا به بدی با نیک دوستی می گزیند.

گفت: درست است.

گفتم: ولی اکنون برای دوستی علتی دیگر نمایان گردیده است.

گفت: راست می گوئی.

گفتم: آیا به راستی میل کردن و خواستن، علت دوستی است، و کسی که خواهان چیزی است، مادام که خواستن در او هست، دوست آن چیز است و هر چه تا کنون درباره ی دوستی گفته ایم بی معنی بود؟

گفت: چنین می نماید.

گفتم: خواهنده همواره خواهان چیزی است که نیازمند آن است؟

گفت: آری.

گفتم: و نیازمند، دوست چیزی است که به آن نیاز دارد؟

گفت: چنین می نماید.

گفتم: و هر کس نیازمند چیزی است که از دست داده است؟

گفت: آری.

گفتم: منکسنوس و لیزیس، معلوم می شود موضوع میل و عشق دوست، همواره چیزی است که طبیعتاً متعلق به ماست.

هر دو تصدیق کردند.

گفتم: پس شما دو تن که دوست یکدیگرید، باید طبیعتاً متعلق به یکدیگر باشید؟

گفتند: البته.

گفتم: بنابراین، کودکان عزیز، هر کس که دیگری را دوست دارد بیگمان میان او و معشوق تعلق و پیوندی روحی یا اخلاقی هست چه اگر چنین پیوندی در میان نباشد هیچ کس به دیگری دل نمی بندد. منکسنوس سخن مرا تصدیق کرد ولی لیزیس خاموش ماند.

گفتم: پس دو کس که طبیعتاً متعلق یکدیگرند باید دوست یکدیگر باشند؟

گفت: نتیجه همین است.

گفتم: پس معشوق باید با عاشق صادق، نه با مدعی عشق، دوستی بگزیند؟

لیزیس و منکسنوس تامل کردند چنانکه گوئی آماده نبودند این سخن را تصدیق کنند. ولی هیپوتالس از شادی رنگ روی خود را باخت.

برای اینکه در این سخن دقتی بیشتر کنم گفتم: لیزیس و منکسنوس، اگر معلوم شود که «متعلق یکدیگر بودن» با «مانند یکدیگر بودن» فرق دارد، حق داریم گمان ببریم که راه حلی تازه یافته ایم. ولی اگر میان آنها فرق نباشد و هر دو یک چیز باشند، باز آن سخن پیشین مصداق پیدا خواهد کرد که گفتیم دو چیز همانند، از آن حیث که همانند یکدیگرند، سودی برای یکدیگر ندارند، و چنان دو چیز را نمی توان دوست یکدیگر دانست. پس اکنون که از گفت و گو مست شده ایم آمده ایم ادعا کنیم که متعلق یکدیگر بودن غیر از مانند یکدیگر بودن است؟

گفتند: آری.

گفتم: و اضافه کنیم که خوب با همه کس تعلق دارد و بد با همه کس بیگانه است؟ با بگوئیم خوب با بد تعلق دارد، بد با بد و آنچه نه خوب است و نه بد با آنچه نه خوب است ونه بد؟

گفتند: شق آخر را می پذیریم.

گفتم: بدین سان به همان نتیجه خواهیم رسید که ساعتی پیشتر رد کردیم. چه در آن صورت نه تنها خوب با خوب دوستی خواهد گزید بلکه ظالم دوست ظالم خواهد بود و بد دوست بد.

گفتند: حق با توست.

گفتم: ولی اگر خوب را با آنچه متعلق به ماست یکی بدانیم، نتیجه چنین می شود که فقط خوب با خوب می تواند دوستی بگزیند.

گفتند: درست است.

گفتم: مگر به یاد ندارید که این نتیجه را هم رد کرده ایم؟

گفتند: البته به یاد داریم.

گفتم: پس از گفت و گو چه نتیجه بدست آمد؟ ظاهراً هیچ! بگذارید مانند وکلای دعاوی همه ی سخنهای خود را بار دیگر به یاد بیاوریم و خلاصه کنیم: اگر نه عاشق دوست است و نه معشوق، و نه کسانی که همانند یا مخالف یکدیگرند و نه نیکان و نه کسانی که با یکدیگر پیوند روحی و اخلاقی دارند، و نه هیچ کدام از انواع دیگر که برشمردیم، دیگر نمی دانم در این باره چه بگویم.

پس از این سخن می خواستم کودکان را به حال خود بگذارم و یک از جوانان را به میدان بحث بخوانم. ولی ناگهان للــه های لیزیس و منکسنوس مانند فرشتگان عذاب رسیدند و در حالی که برادران ایشان را همراه داشتند ایشان را به نام خواندند و گفتند دیر وقت است و باید به خانه برگردند. نخست بر آن شدیم که للــه ها را بازگردانیم و گفت و گو را دنبال کنیم ولی آنان به سخن ما گوش ندادند و با لهجه ای گوش خراش فریاد و هیاهو کردند و چون شراب هم خورده بودند دانستیم که اصرار سودی ندارد و مجلس را به هم زدیم و چون لیزیس و منکسنوس خواستند بروند روی به آنان کردم و گفتم امروز هم من پیرمرد سزاوار ریشخند شدم و هم شما نوجوانان. زیرا همه ی کسانی که در اینجا جمعند پیش خود خواهند گفت شما دو تن و من گمان می کردیم دوست یکدیگریم ولی پس از آن همه کوشش معلوم شد هنوز نمی دانیم دوست یعنی چه؟